

مادرم زیبا نشد (متن کامل)

به سوری ناجی (۱۳۶۹-۱۳۱۰)

رضا فرمند  
Farmand@email.dk

به جای سرسُخن

شعر  
مادر من است  
با دستهای مرده  
و چشمهای بی حالت  
در هفت بندِ مطیخ  
آوارهی همیشهی صف های نان و شیر و ملاقات...

مادرم زیبا نشد  
مادرم نتوانست  
دریچه‌ی زندگی‌اش را  
رو به عشق بگشاید  
به زیبایی‌اش مالک نبود

۲  
مادرم نتوانست  
به تیزی الماس کلمه خیره شود  
و به کنگره‌ی کاخ جهان  
با کلمه  
کمندی بیفکند.

۳  
مادرم نتوانست  
مروارید دُرشت غروراش را  
از دُرچ گشوده‌ی تاریخ بردارد.

۴  
مادرم نتوانست  
در روز  
بنشیند  
در شب  
چراغ کلمه بیفروزد  
و غروب را  
در هلهله‌ی جشنی نماند  
در شبان واهمه  
دردا  
راه شراب را نمی دانست.

۵  
مادرم نتوانست  
حامله نشود  
یا رَحِم‌اش را  
پنهانی

یک شب  
به خوردِ سگی بدهد.

۶  
مادرم نتوانست  
زن نباشد  
از مادری استغفاء دهد  
و در صفِ بلندِ ملاقات  
مشوش نشود

۷  
مادرم نتوانست  
قشر ضخیمِ جهلِ جماعت را  
همچو ته‌دیگِ سختِ سوخته‌ای  
با سیم و برف بشوید.

۸  
مادرم نتوانست  
خود را ببالاند  
و در هوای بیکران کلمه  
تنفس کند  
در او  
آش مکرر شد  
چای مکرر شد  
و غلغل آبگوشت

۹  
مادرم نتوانست  
کار آشپزی‌اش را  
چند وعده به ما بفروشد  
وز پس اندازش  
به هر که خواست  
هدیه‌ای بخرد.

۱۰  
مادرم نتوانست  
سحری بیاموزد  
پرنده‌ای بشود  
و سحرگاهی  
از پنجره‌ی مطیخ بگریزد.

۱۱  
مادرم زیبا نشد  
مادرم فرصت نیافت  
سرمست آزادی  
بر بام قرن بر قصد

مادرم فرصت نیافت  
الماس فراست خود را  
روی سینی کلمه  
شهر به شهر بگرداند

و بی خردان عربده‌جو را  
با محک تجربه روسپاه کند.

مادرم فرصت نیافت  
بازتاب زیبایی‌اش را  
در نگاه مست خواستاران‌اش تماشا کند

مادرم فرصت نیافت  
با شاه‌بال فرز‌انگی  
از ژرفنای باورهای گردآلود  
تا اوج پژوهش و پرسش  
پر بکشد

به جهان دست بساید  
بودن را دریابد  
و به حس عزیز و بزرگ خود  
ایمان بیاورد.

مادرم فرصت نیافت  
این حرف ساده را در کلمه بخواند:  
که مقدس‌ترین است!

مادرم فرصت نیافت  
خرمن سخن‌ها را  
با غربال کلمه ببیزد  
وز دانه‌های روشن دانش  
سینه‌ریز غروری  
به گردن آویزد.

۱۲

مادرم  
در خستگی متولد شد  
صبح و غروب نداشت  
اسب زمان  
از گیسوان‌اش او را  
در خارزار زندگی چرخاند.  
صدایش را کسی نشنید!  
نگاه‌اش را کسی ندید!  
و صورت‌اش  
تا مرگ  
ساییده شد.

۱۳

چه حسرتی شده مادرم!  
سنگی  
نگاه‌اش نکرد  
و در جهان پرکلمه‌ی بودن  
یک لحظه نیز نتوانست  
روی سگوی «من» بنشیند  
چه حسرتی شده مادرم!  
به آینه خو نگرفت  
به ستاره نیندیشید

و مرگ را نتوانست  
با سرعت کلمه  
پشت سر بگذارد.

۱۴

مادرم  
با ریال راحت نبود  
زبان فلزی اش را نمی دانست  
ریال  
بوف هول‌نگیزی بود  
که جوجه های کلام اش را  
ناگاه  
می ربود.

۱۵

مادرم  
تا آخرین ریال خرجی خانه  
آزادی داشت  
او می توانست  
سد تومانی را  
در کیف پول دستباف کوچک اش  
مچاله کند  
و از ادانه  
از هر کجا که خواست  
خرید کند.

۱۶

پدرم  
از مسجد  
به سوی مادرم آمد  
و روی کلام اش  
عبار ضخیمی بود.

۱۷

پدرم  
با قییش آیه ها  
و تسمه‌ی حدیث و روایت ها  
مادرم را  
به ازابه‌ی زندگی اش بست.

۱۸

پدرم ایمان اش  
از منطق  
قویتر بود  
کلمه‌ای زین رو از مادرم نخرید  
حرف اش را حتی  
وزن نمی کرد.

۱۹

مادرم نتوانست  
به باور پدرم

- این قلعه‌ی باستانی متروک-  
وارد شود  
وانرا  
از خرده‌ریز حدیث و روایت‌ها  
چارو کند.

۲۰

آن آینه را که مقدس می‌دانند  
آن آینه را که می‌گویند  
روشن‌ترین آینه‌هاست  
آینه‌ی قرآن را می‌گویم  
چرا در آن  
سیمای تابناکِ مادر من  
پیدا نیست!

۲۱

بعد از گذشتن از آیه‌ها و روایت‌ها  
مادرم  
هراسان زیبایی‌اش  
صدایش را در حجاب کشید  
نگاهش را در حجاب کشید  
و لبخنداش را  
از روی هزار حدیث  
میزان کرد.

۲۲

مادرم  
از منبر شنیده بود که چشمهایش خطاست  
و در مغزاش  
کلمه نمی‌روید  
در او  
چرا و اگر  
جاده‌های بی‌پایانی بود

۲۳

مادرم  
کلمه‌هایش را  
لا به لای برنج و سبزی  
گم کرده است  
دراو  
کلمه  
دردا  
دیگر سرود نخواهد شد.

۲۴

یکبار مادرم  
هنگام مزه کردن آش  
دهان‌اش را نمی‌یابد  
قاشق بدست  
سوی آینه می‌آید  
و می‌بیند که سیمای‌اش را

تُندبادِ واهمه کج کره است  
آنگاه  
حیران به کنجی در مطبخ  
می نشیند.

۲۵

مادرم اکنون  
به «نه»ی له شده‌ای می ماند  
و به جسدی  
زیر آوار حسرت‌ها.

۲۶

تَینه  
-مادر بزرگ-  
مثل بچه‌ها شده بود  
کلمه را دیگر نمی شناخت  
و به آب و آینه شک می کرد  
اکنون  
شنیده‌ام که می گویند:  
مادر  
مثل بچه‌ها شده است.

۲۷

خاطره  
اکنون  
دستهای سایه‌وار بلنداش را  
به سوی مادر بیمارآم  
دراز کرده است.

۲۸

موجودِ مهربان مطبخ ما  
که او را مادر می خواندیم  
و حضوراش را  
-تنها-  
هنگام گرسنگی و بیماری حس می کردیم  
دل‌شکسته و خسته  
همراهان همیشه‌گی‌اش:  
اجاق و ظرف و سماور و جارو را  
ترک می کند.

۲۹

بمب سیاه مرگ  
بی خبر به خانهای ما افتاد  
و مادرم را  
در آوار سکوت  
مدفون کرد  
در قلبِ کلمه‌ام  
اکنون  
حفره‌ای گشوده شده است.

۳۰

پژمرد و مُرد مادرم  
پژمرد و مُرد!  
آه  
یک لحظه  
حافظه را از من بگیر!  
یک لحظه  
مرگ را زیبا کن!

۳۱  
- که مادران می میرند!  
- که مرگ حقیقت دارد!  
\*\*\*

دریچه‌ی باور ما را  
ضروت بودن چه خوب می بندد  
ورنه  
با حضور قاطع مرگ  
چه می کردیم؟

۳۲  
مادرم  
مثل قطره‌ی اشکی  
در مُرگب مرگ  
محو شد.

۳۳  
ریسمان کلمه  
افسوس  
به قعر چاه مرگ نمی رسد!  
پس از سقوط ناگاه مادر بیمارام  
در آن  
حلقه به حلقه  
تا واپسین کلمه  
فرور رفتم  
و ناگزیر باز به سطح لحظه باز آمدم

اعتمادام از بودن  
سلب شده است  
مرگ  
حقیقت دارد!

۳۴  
خبر تلخ را نمی شود مثل خلاش‌ای  
از دیده در آورد  
یا مثل غذای مسمومی  
قی کرد  
خبر تلخ را نمی شود حتی  
مثل درد زخمی گریست.  
خبر تلخ  
به سکوتات می آمیزد  
به لیخندآت می آمیزد  
به کلمه‌ات می آمیزد

\*\*\*

کلمه هایم  
کیبود و تلخ می شود از مرگ مادرم  
کیبود و تلخ می شود!

۳۵

سکوتات مرا  
تا مرگ  
فرو می برد  
سنگینی اش هزار برابر می شد  
مرگات با من چه خواهد کرد؟

۳۶

در مرگ  
چگونه ای مادر؟  
من فکر می کنم آنجا هم  
نگران ساز-و-برگ پخت-و-پزات هستی  
و اینکه سفره ی غذا را  
کجای مرگ پهن کنی  
و مارا  
چگونه  
وز کدام دریچه صدا بزنی.

۳۷

مادرم را نمی دیدیم!  
به او  
مثل فرش قدیمی خانه  
عادت کرده بودیم.

۳۸

مادرم  
طرح ساده ای  
در زمینه ی سکوت بود.

۳۹

مادرم نتوانست  
حرف زدن اش را رسمی کند  
خندیدن اش را رسمی کند  
فراست اش را رسمی کند  
و وجود اش را  
در جامعه ی وحشی به ثبت برساند

۴۰

در جامعه ی وحشی  
مادرم  
صدای اش رسمی نبود  
سئوال اش رسمی نبود  
زیبایی اش رسمی نبود  
در جامعه ی وحشی  
حق عظیم الهی مادرم  
اطاعت بود.

۴۱

مادرم در ساعت محو شده بود  
عقره‌های خستگی و سؤال  
سراسر شب

چون روز  
در چشمهای گرد و بزرگ‌اش می چرخید  
و زنگ حق‌حق‌اش که بی خبر می زد  
همیشه کوچک بود.

۴۲

مادرم حریف جهان نشد  
و چادر سنگین بیکران‌اش را  
نتوانست از ذهن باستانی جامعه  
برچیند

۴۳

هنوز یادام هست  
که دست و پای صدایت را  
چگونه به سرعت آهی  
درون لاک تنگ سکوت  
جمع می کردی  
و سنگ می شدی.

۴۴

هنوز نگاهات را در سکوتات به یاد دارم  
هنوز کلمه‌های دُرشت کتاب اکابر را می بینم  
که با دستهای بی رمق حافظه‌ات  
از لابه‌لای سبزی‌ها  
وز میان دانه‌های برنج و لوبیا و عدس  
جدا می کردی.

۴۵

همچو نیشابور  
در پیکر شگرف تو مادر  
هرچه بود  
ویران کردند  
تا تو را  
به کشتزاری مبدل کنند.

۴۶

دردا که در حیات تو مادر  
بیخردان!  
زندگی را تصرف کرده بودند  
و تو را مثل آزادی  
به هیچ می شمردند

دردا که در حیات تو مادر  
بیخردان!  
کلمه،

-این بزرگترین پنجره‌ها را-

به روی تو بستند  
فراستات را به هیچ گرفتند  
پُرسش هایت را نکوهش کردند  
و زیباییات را گناه دانستند

دردا که در حیات تو مادر  
بیخردان!  
زندگی را تصّرف کرده بودند!

۳۷  
تابوتات را  
روی دوش شعرآم  
شهر به شهر خواهم برد.

همه‌ی حقوق برای سراینده محفوظ است